



الحمد لله
الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا
هدى الله لنا

نام اثر:

داستان کوتاه ماجیک شو

نویسنده:

_AVA_GH / Faezeh_As

ژانر:

فانتزی، طنز

طراح جلد:

RAHA_F

ویراستار:

ARIA.R

تگ مربوطه:

ندارد

صفحه آرا:

زینب سواری

تعداد صفحات:

۱۶ صفحه

Magic show

جادو

رمان ماجیک شو

Ava_Gh / Faezeh_As

طراح RAHA_F



گل بس که دنبال جاروی گم شده‌ش رفته بود، نفس زنان از درامد داخل.
- کابوس بود...!



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

خلاصه:

- اقدس جمع کن اون شئل قرمزیت ره.
- شئل قرمزی چیسته سکینه، چادر حیائمه! صبرُم بده ای گوجه‌ها ره اناری کُئِم سرتون گول بمالم.
- هاجر که با عینک ته استکانیش، مراحل انجام کار رو زیر نظر داشت، با همون دلبری همیشگی روبه کوکب گفت:
- حجی آب آناناس...! یه آب آناناس بده برویچ داش مشتی شن لوتیش پر کنن.
- گل بس پوفی کشید و عینک هاجر رو به درستی روی چشمش تنظیم کرد:
- کوکب جون هاجر باز عینکشو کج نهاده؛ منظورش آب آلبالو بید.
- و آیا با این اوضاع روز یلدای ما شب خواهد شد؟! مسئله این است!

مقدمه:

تو شب یلدای منی، زبانت به درازی آخرین شب پاییز و دلبریت به خزی ترانه‌ی معروف:

"تو شب یلدای منی
دیوونه‌ی دوست داشتتی
هارت تو رنگ اناره
هندونه بزرگیش کم میاره
پیش دل دریایی تو
و اون چشمای رویایی تو"

وایسا، وایسا! از پشت صحنه فرمودند دارم وارد مرحله‌ی مخزنی میشم. مختون رو جمع کنید برید خونه‌هاتون این‌جا ره‌گذر نشسته.

سکینه پا روی پا انداخت و عینک ربین روی میز رو برای افزایش ابهت، رو چشمش گذاشت.

- به قول شما زبون بسته‌ها، مو دیگه تشریف ببرم روی منبر؛ با اجازه‌ی اختی اخویا.

بور مو پشمکی، خوشمزه بازیش گرفت و وسط حرف سکینه پرید:

- شما خودت صاحب اختیاری آجی عجز.

هاجر که بر تسلطش مسلط نبود، جاروی نارنجیش رو برداشت که به سمت احمد پشمک هجوم ببره؛ ولی شکر خدای مهربون، کوکب سپر بلای احمد شد.

کوکب همه رو به آرامش دعوت کرد و سکینه ادامه داد:

- داشتم فرماشت می‌کردم؛ همش از همون‌جا شروع شد. ...

خاطراتی بس سهمناک سمی، تو ذهن چهار نفر مرور شد.

فلش بک:

اقدس با عجله از سقف تو خونه پرید.

- کوکب، کوکب؛ بیو ببین چی کش رفته.

کوکب، گل‌بس و سکینه، کنج‌کاوانه به سمت اقدس حمله‌ور شدن.

هاجر عینک ته‌استکانیش رو روی چشمش گذاشت و با تعجب به مکعب مستطیل باریک و چرکی که تو دست‌های اقدس بود نگاه انداخت.

- حاجی جی‌گرم شرحه‌شرحه شد فانوساً. بده یه دستی روش بکشم ببینم چه کوفتیه‌فونیه.

ماجیک شو چیست؟ (۳نمره) ماجیک بازگردانده‌ی کلمه magic به معنای جادو و شعبده‌بازی به زبون بی‌زبونی نویسندگان و شو با تلفظ show که در جنوب به معنای شب به کار میره.

*الفاظ و لهجه‌ها ترکیبی پررو از هر کلمه‌ایست که در ذهن کثیف و نامرتب نویسنده میایه مربوط به شهر خاصی نیست.

محتاطانه انگشت اشاره‌ش رو روی صفحه‌ی تلفن همراه گذاشت. با صدای بلندی که به گوش رسید،
گوشی به هوا پرتاب شد و هر کدام گوشه‌ای پناه گرفتن.

کوکب: این چه کوفتی بیده؛ بمب ساعتی آوردی؟

- مَو خب از ای چپاش خبر نداشتم؛ دیدم هر زبون بسته‌ی دانه داره، مویم کش رفتم.

سکینه که از همه عالم بی خبر بود، از ماشین لباس‌شویی که اخیراً دزدیده بودن بیرون اومد.

- چتونه ور پی‌ریده‌ها؟

تلوتلوخوران به سمت گوشی روی زمین حرکت کرد.

کوکب: هزاربار نگفتمت تا وقتی نفهمیدی هر وسیله چطو کار می‌کنه خودته نداز توش؟ الانه نگا
چطو راه میره الله وکیلی؟

سکینه بی توجه به حرف‌های کوکب، شروع به وررفتن با گوشی کرد.

هاجر: دستت از رو ماشه‌ی بمب بردار تا برُم تلسکوپ بابای صفر رو بیارم ببینیم این زبون بسته‌ها
چطو استفاده می‌کنن.

با گفتن این حرف به سمت دوربین شکاری حرکت کرد.

گل‌بس که نگران عینک هاجر بود، قسمتی از پتو رو کنار زد. با رصد کردن همه‌جا و احساس
امنیت، از زیر پتو بیرون اومد.

- به‌مولا که داشتم خفه نفسی می‌گرفتم. این مردمون هر شب میرن زیر پتو خودشانه نفله می‌کنن؟
عقل هم ندارن؟ خداوندگارا این بود اشراق مخلوقات؟

سکینه: خلاصه که ما یی دانه ماس‌ماسک جُستیم و در پی آموزش استفاده بودیم که همو لحظه شما ره
درحال کتک‌زدن هندوانه دیدیم. آخه آدم عاقل، مگه هندوانه چه بدی به شما کرده؟ روغنتان آجر کرده
یا ماستتان روغن؟

احمد درحالی‌که سعی می‌کرد خنده‌ش رو کنترل کنه روبه سکینه گفت:

- این هندوانه که شما میگی بدی به ما نکرده فقط یه نمه جریان داره؛ همچین با چاقو می‌گسترونیمش که یه لقمه‌ی چپ شه.

هاجر یه چاقو گرفت دستش و روبه احمد گفت:

- ببین پشمک! خوبه میم با ای چاقو، همانند اون هندوانه بدبخت تیکه‌تیکه‌ت کنم پری شب بخورمت؟
- ای بابا، آجی عجز. ...

- زهر هلاهل و آجی عجز!

اقدس یکی زد پس گردن هاجر و گفت:

- بابا ای زبون بسته‌ها این هندوانه رو می‌خورن چون یی دانه میوه‌اس.

- ها که ای طو!

کوکب با حالت شگفت‌زده‌ای گفت:

- ببین ای گوجه جهش‌یافته چرا این‌جور پست، می‌خواد بچه بزاد که یی شکوفه سرش دارد؟!
احمد با خنده جواب داد:

- آجی عجز این اسمش اناره. تمام انارها سرشون این‌طوریه، بچه هم قرار نیست به دنیا بیارن.

هاجر این‌دفعه به آجی عجز گفتن احمد حساسیتی نشون نداد؛ ولی با غیظ گفت:

- خو پشمک! ای گیسو افشان چرا رو ای مستطیلی خشک بیده. به ای زبون بسته میم رحم نکردین؟!
احمد متعجب همراه با چاشنی خنده گفت:

- گیسو؟! اسمش حافظه خاله قزی.

اقدس شگفت‌زده زمزمه کرد:

- ها، حافظ، چه جذابم هه.

سکینه دستی به دماغ عقابیش کشید و گفت:

- خو ای حافظ کیسته؟ جا و مکان ندارد که چسبیده تنگ ای مستطیلو؟

احمد قهقهه‌ای زد و دیوان حافظ رو دستش گرفت.

- آجی اشتباه می‌زنی؛ این داداش گیسو افشون، حافظه نه حافظ. شاعر مال عهد بوقه که هر شعری ازش بخونی میگی بابا دست‌خوش. ما هم که ارادت خاصی بهش داریم، تو شب یلدا دلمون رو می‌سپاریم به دلش و می‌گیم از غیب علم بگو!
کوکب گفت:

- ها گرفتُم چی شد، ای حافظ از اونا بیده که می‌گن بیا فالت بگیرم.

هاجر گفت:

- ببینین! اینا این زبون بسته ها ره سرشون عسل ما*لین، جون اقدس فقط فال‌هایی که مو می‌گیرم راستن.

بور مویشمکی سری تکنون داد و گفت:

- ای دروغو که میگی راسته؟!

قبل از این که کل زحماتشون به دست خواهران مجوز مجوز خراب شه باخنده به سمت اتاق دوید.
هاجر: آخرش پی قورباغه ازش می سازم؛ از مُو به او اشاره.

گل بس که دنبال جاروی گم شدهش رفته بود، نفس نفس زنان از در داخل اومد.
- کابوس بود! ...

سکینه: چطور شده گل بس خانم.

گل بس که رنگ به رو نداشت نگاه پر دردش رو به سمت سکینه سوق داد:

- این جاروی خیر ندیده بی وقت پرواز کردنش گرفتم، هی مو می دویم و جارو فرار می کرد؛ یکی ندانسته انگار که او جن بود و مو بسم الله.
آهی کشید و ادامه داد:

- آخر جلوی در خانه یی دانه خانم متشخص فرود آمد. همون لحظه چشمانت روز بد نبینه؛ ای خانم متشخص، نامتشخص بازی در آورد، جاروی مو ره برداشت و جنگی سهمناک آغاز گردید؛ حالا ای از یی طرف بدو، شوهرش از آن طرف در برو و پسرش از یی طرف دیگه. مویم که دنبال جارو و خانم متشخص بدو. همین که به جارو رسیدم، یی دادی بزد که از ترسش چند ساعتی تو دست به آب گوشه ی حیاط خودم ره حبس کردم.

کوکب: ووی بابام سوخت؛ الان کل سلولای بدنت به جا اکسیژن، هیدروژن سولفید میل می کنن.
- دست رو این دلم نذار که رب گوجه شدست. نمی دانم یی دانه پسته چه بوده که جنگ برپا کردن.
اقدس: حالا جارو رو کیش برفتی؟
- ها کش برفتم ولی به دیوار غل و زنجیرش کردم تنبیه بشد.

هاجر تلسکوپ بارای صفر رو روی زمین گذاشت و به سمت گوشی که تو دست سکینه بود حرکت کرد.

- بده به من این ماس ماسک. من که جوان ترم با انگشت ششم باید روی این صفحه بکوبم، کوکب که پیر مایه با انگشت اشاره. رو این کفتر حرم پی دستی می کشیم و می زنیم رو پیام.

*هیدروژن سولفید: گازی که تو فاضلابا تولید میشه و یه بوی خیلی بدی داره

«سلام اصغر حالت چطوره؟ برنامه‌ت برا شب یلدا چیه؟ برویچ رو جمع کنیم گودبای پا*رتی جعفر راه بندازیم؟»

با تموم شدن صدا، آهنگ گودبای پا*رتی جعفر در فضای سهدیواری طنین‌انداز شد:

"این‌جا گودبای پارتی جعفره،

این‌جا گودبای پارتی جعفره،

این‌جا گودبای پارتی جعفره، جعفره".

اقدس کنترل خودش رو از دست داد و تکنونی به خودش داد.

- مَو چرا کنترلم خراب شده‌ست؟ این حرکات ناموزون از مو بعیده. نکنه بهمان حمله شده‌س؟

سکینه با وحشت گفت:

- ای ماس‌ماسکو نفوذیست! میم کمرم یی بار میره شرق یی بار میره غرب!

هاجر هول شده گفت:

- نترسید نترسید با همی حرکات ناموزون میرم ای ماسک‌ماسکه پاکسازیش می‌کنم.

هاجر خودش رو به گوشی رسوند و با یک حرکت فوق‌انتحاری، اون رو به دیوار کوبید.

دست‌هاش رو به هم کوبید و لبخندزنان گفت:

- کلکش ره کندم.

کوکب: پَه حالا شب یلدا چیسته؟ مگه شو با شو فرق داره؟

با اتمام آهنگ و سؤال کوکب، همه کنج‌کاو شدن که بدونن شب یلدا چیه؟

گل‌بس: همگی چادر چاقچور کنید، جاروهاتون بردارید بریم پی جست‌وجو. اینا پی راز دارن که ما

بایستی کشف کنیم.

هر پنج‌نفر به سمت شئل و جاروهای پرنده‌شون حرکت کردن و بار سفر بستن.

کوکب: پراکنده برید رُخ همدیگه ره نبینیم.

(کوکب)

روی اولین پشته‌بوم فرود خودم ره به انجام رسوندم و قلم کاغذ آماده کردم.

ووی بوام سوخت. چرا این‌قد خورد و خوراک استندن؟ می اینا غولن؟ کاکام کمرت نشکس؟ حیف که

دست و بالم بستن، وگرنه یی جارو می‌زدُم تو سرش مغزش شروع به کار کند.

«برداشت اول: خوراکی بسیار»

با صدای هیلیکوپتری که به گوشم رسید، بار و بندیل ره جمع کردم که جائم ره نجات بدم.

اقدس: کوکب دَدَم کجا ور می‌پری؟ موئِم مُو، ببو که یی برداشت توپ دارم.
 به قول این مردمون چیشامه ریز کردُم و انگشت تهدید تو چیشاش کردُم:
 - مگه مُو صدوسینزده‌بار بِشت نگفتم جمع کن این تَش بگرفته ره؟ هر دفعه مو باصدای هیلکوپتری
 بایست بگرخُم؟ میخی شلوارک مش غلوم ره بیارُم برات عاجز نشی؟
 شغل مخملی مشکی ره جمع کرد و با ذوق تو چیشام نگاه انداخت.
 - ای چیا نی؛ یی خون خشک‌شده جُستم کوکب، غلط نکُنم یی نفر ره بری ای شب یلدا قربونی کردن!
 لُبم کش اومد و با ذوق گفتم:
 - پَ داریم به فهمیدن راز ای زبون بسته‌های کا زیر آب نزدیک می‌شیم!
 - ها! درستست.
 همه رفتیم او پشتو برای بررسی.
 با دیدنش به ای نتیجه رسیدم که او همه خو*ن برای پی نفر نبودست.
 خم شُدُم و انگشتم ره درونش فرو بردُم، مزهمزهش کردُم و با تعجب گفتم:
 - ترشست، تازه یکمیم سفتست. ...
 سکینه یُم بررسیش کرد و گفت:
 - ولی خون خوشمزه‌ای بید، وای دلم قیلی‌ویلی میره. نمیرُم یه وقت؟
 اقدس شبیه ای عاشقون سینه‌چاک، سی*نه سپر کرد و جلوی سکینه رفت.
 - نمی‌ذارم چیزیت شه سکینه، جون مُو ره بیگیرن نمی‌ذارم بلایی تو ره بیگیره آجی!
 - ای خاک بیریزم تو کلاهد، شبیه ای زبون بسته‌های چندش بیدی جدیداً...
 «برداشت دُیوم: خون خشک‌شده و خوش‌مزه‌ی ترشِ قربونیون»

گل‌بس که محل فرودش همیشه با بقیه فرق داشت، خودش رو به بچه‌ها رسوند.
 کوکب با دیدن گل‌بس هینی کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت.
 با صدای کوکب، اقدس و سکینه به سمت گل‌بس برگشتن.
 اقدس: ووی خدا ورم بداره؛ این چه ریختیه سی خودت درست بکردی؟

سکینه چنگی به صورت زد و روبه گل بس گفت:

- نکند تویم قُربونی کردن؟

گل بس که تا اون لحظه ساکت بود، به خودش اومد و شروع به تعریف کرد:

- نگم براتون که دل خودم خین شیده‌ست. مُو دم یی بقالی آدم فرود اومدم.

اقدس: بقالی آدم چه مدل صیغه‌ایس؟

- مویم اولین بارم بید که دیدم؛ غول و هیولا می‌رفت داخل و فرشته از بقالی بیرون می‌اومد. یی ذره‌ای کنجاو شدم و رفتم درون بقالی. یی چندتا سر پتی (بدون شال و روسری) درحال اجی مجی روی چندتا سر پتی زبون‌بسته بیدن؛ یی دفعه موهاشون ره می‌کشیدن و یی دفعه تیزی فرو می‌کردن تو صورت بندگان خدا.

کوکب با تعجب دستش رو روی صورتش گذاشت و با چشمانی درشت‌شده منتظر ادامه‌ی حرف‌های گل بس بود.

سکینه: اینا دفاع هم نمی‌کردن از خودشان؟

- دفاع کجا بید خواهر؛ بعد از جنگ لبخند می‌زدن و تشکر می‌کردن.

سکینه: ووی خدا مُو ره آدم کنه از دست اینا. یی ذره عقل ندارن؟

- کار یکیش که تموم شد مو رفتم سراغش ببینم چرا تن به ای خفت میدن؟

اقدس: خو؟ دلیلش منطقی بید؟!

- منطقی چه اقدس جانم؛ گفت امشو خواهر شوهرم و مادر شوهرم میاین خانه‌مان، مو ایطو چشمشان ره از کاسه درمیارم.

کوکب: خداوندگارا، این‌ها میرن خودشان می‌سپارن دست دشمن که بعد چشمون اقوامشان ره درارند؟ امشو یا همه شل و پل میشن و یا می‌میرن؛ از همو اول نباید خودمان ره قاطی می‌کردیم.

«برداشت سیم: بعد از جنگ یک طرفه با بقالان آدم، چشم و چار هم‌دیگه ره درمی‌آوریم»

گل بس: خب مو الآن می‌تاتم چشم و چار شما ره درارم؟!

کوکب چشم‌غره‌ای رفت و به سمت جاروش حرکت کرد.

- همگی جمع کنید بریم خانه کمک هاجر دُکراسیون ره آماده کنیم.

- اقدس جمع کن اون شئل قرمزیت ره.

- شئل قرمزی چیه سکینه، چادر حیائمه! صبرُم بده ای گوجه‌ها رو اناری کُئم سرتون گول بمالم.
هاجر که با عینک ته‌استکانیش، مراحل انجام کار رو زیر نظر داشت، با همون دلبری همیشگی رو به کوکب گفت:

- حیی آب آناناس...! یه آب آناناس بده برویچ داش مشتی شن لوتیشِ پر کنن.

گل‌بس پوفی کشید و عینک هاجر رو به درستی روی چشمش تنظیم کرد:

- کوکب جون هاجر باز عینکشو کج نهاده؛ منظورش آب آلبالو بید.

هاجر که هنوز از قیافه‌ی جدید گل‌بس می‌ترسید، خودش رو جمع کرد:

- دست به مو نزن ترسم میایه.

- یی دانه سوزن بدین مو بزئم تو لَبوئُم شاید ای بادش خُفتید. خدا لعنتشان نکنه ای چه ریختیس
ساختن سی مو؟

هاجر دوباره نگاهی به درون تلسکوپ بارای صفر انداخت.

- کوکب ننه بیو اینا ره نگا کن؛ یی گله آدم ریختن تو همو خونه که شما رو پشت‌بومش فرود اومدین.

اقدس: هاجر تو کارت سبک ترست برو یی ذره از خون قربونیون بیار که همه چی‌مان تکمیل بشد.

- همه‌ی کارای سخت ره می‌دین مو.

گل‌بس: توئُم که فقط سرت تو اون تلسکوپ بارای صفرِ کار سخت کجا بید؟ پی ده دقیقه پرواز کن
جاروت نخشکه.

- جاروی مو کجایه؟ بدینش برُم تا چیشامه درنیاوردین.

هاجر به سمت جاروش حرکت کرد و هم‌زمان کلاه و شئل مخصوصش رو پوشید.

- کوکب گفتی خون قربونیون ضلع شرقی شمال غربی پشت‌بوم بید؟

- نه، ضلع غربی شمال شرقی بید.

هاجر بغض کرده برای پرواز آماده شد.

- مو میرم ولی دوستان ندارم.

(هاجر)

شنل جمع کردم و از سقف خارج شدم.
ضلع شرقی شمال غربی، ضلع شرقی شمال شرقی، ضلع غربی شمال شرقی؟ جان؟ چپو شد؟ ضلع
غربی بید یا شرقی؟ حالا کدوم سمتی فرود بیایم؟
ای کوکب خدا ورت بداره، اینم جایی بید که فرود بیای؟ جا از بخت و اقبال سوزونده بیدن؟
حالا مو با ای کلنجا زهنی کجا فرود بیایم؟

(راوی)

هاجر که قوه‌ی قوی در فراموشی داشت، راه فرود رو گم کرد. جارو رو به سمت راست هدایت کرد؛
ولی دودل شد و باز به سمت چپ رفت.
- این جارو دیگه داره حرکات ناموزون پیاده می‌کند؛ یی نفر برسه به دائم.
فریاد زنان خودش رو به جاروی از کنترل خارج شده چسبوند و توکل به خدا کرد.
با صدای خرد شدن شیشه و فرود آمدن روی زمین سفت و سخت، چشم‌هاش رو باز کرد.
با دیدن چندین جفت چشم، فهمید که اشتباهی از پنجره وارد خونه شده.
هاجر: این چشمون ورقلمبیده‌تان درویش کنید. مو کاری با شما ندارم فقط یی چیز کوچکی روی
پشت‌بام خانه‌تان جا نهادم.

(اقدس)

ای دختر و هاجر! دیر کرده‌بید که مو با زور و ضرب سکینه و باقی عوامل سمت دوربین برای
صفر رفتم و با دقت روی پشت‌بوم ره نظاره کردم.

با چیزی که دیدم هوار کشیدم:

- خدا مرگم بده ووی!

سکینه با وحشتی بس رقت‌انگیز بلندتر هوار کشید:

- ای ددم وای، مُرد؟!

کوکب با بغض گفت:

- سکینه هی گفت برو نگا کو بینم هاجر کجا مونها، تو نرفتی، تو کشنیش قاتل!

- او دهناتون ره ببندین، زنده‌س.

سکینه با تعجب گفت:

- چی شدیست خو؟

- گروگان گرفت هاجرُم ره، بردش اندرونی دخمه‌ش ملعون!

سکینه فیگور سلیطه‌ترین جادوگر قرن ره گرفت.

هوارکشان خودش به جاروش رسوند، جارو ره برداشت و گفت:

- ما نجاتش می‌دیم، بُجَنبید!

یک‌یکمون با جارو به سمت محل جنگ روونه بیدیم.

همی که رسیدیم سر پشت‌بوم رفتیم پشت دری که به دخمه اون ملعون راه داشت و در ره با ضرب باز کردیم.

هوارکشان دنبال هاجر ای می‌رفت شرق او می‌رفت غرب.

بعد از چند ثانیه گشتن، با دیدن هاجر که داشت با ولع مثل ای خون‌آشامو از خون قربونین می‌خورد، شوکه شده بیش نگریستم و بقیه خواهر و هم‌همی‌طور!

نیشش مٹ عسل کش اومد و گفت:

- ای اسمش لواشک‌ست، خوردنیم هه، ای زیون بسته‌هام دوستای احمد هستن.

لشکر ماجیک‌شو به سمت لواشکو حمله‌ور شدیم و یی ذره یُم و به احمد و زیون بسته‌های دور و اطرفش دادیم.

کوکب: حالا این لواشکو چطو درست شدست؟

احمد روبه کوکب کرد:

- یه چند کیلو اناری رو دون کردیم گذاشتیم پخت. حالا یه روز گذاشتیم خشک بشه که شماها از راه رسیدین.

کوکب: چه لفظ قلم حرف می‌زند.

یکی از مهمونا که کنجاو شده‌بید رو کرد به سکینه:

- حالا شماها چی شد که با شب یلدا آشنا شدین و سر از این‌جا در آوردین؟

سکینه پا روی پا انداخت و عینک ریبن روی میز ره برای افزایش ابهت، رو چشمونش گذاشت.

- به قول شما زبون‌بسته‌ها، من دیگه تشریف ببرم روی منبر؛ با اجازه‌ی اختی اخویا.

و چنین اتفاقاتی موجب علاقه‌ی جادوگران به شب یلدا شد.

اما این پایان ماجرا نیست!

هاجر: راستی بچه‌ها؛ او پشمکو به من گفت امشب ره با هالوین اشتباه گرفتُمه؛ هالوین چیسته؟

به پایان آمد این دفتر؛

حکایت همچنان باقیست!



انجمن بوکینو
www.bockino.ir

